

اچ. بی. لاو کرفت

خیابان

ترجمہ احسان احمدی

dastopaa.net

هستند کسانی که بگویند چیزها و مکان‌ها جان دارند، و کسانی که بگویند نه، من خود این جسارت نکنم اما از خیابان خواهم گفت.

مردان نیرومندی و احترام، آن خیابان را طرحی بخشیدند؛ مردان خوب و دلیرِ خونی‌مان که از جزایر متبرک آن‌سوی آب آمده بودند. در آغاز چیزی نبود جز کوره‌راهی که حاملان آب چشمه‌های جنگلی به حلقه‌ی خانه‌های ساحلی پاکوب کرده بودند. سپس، وقتی مردان بیشتری به حلقه‌ی روبه‌رشد خانه‌های ساحلی آمدند و به‌دنبال جایی برای سکونت گشتند، کلبه‌هایی در طول بخش شمالی ساختند؛ کلبه‌هایی از کنده‌های سرسخت بلوط با سنگ‌چین بر جانب جنگل، برای حفاظت در برابر آن سرخ‌پوست‌های بسیاری که با نیزه‌های آتشین‌شان آن‌جا کمین کرده بودند. و تا چند سال بعد، مردان کلبه‌هایی در قسمت جنوبی خیابان ساختند.

بالا و پایین خیابان مردان جدی با کلاه‌های مخروطی قدم می‌زدند، آن‌ها که بیشتر اوقات تفنگ همراه داشتند. و همچنین زنان عرق‌چین‌به‌سر و فرزندان هوشیارشان هم بودند. عصر این مردان با زنان و فرزندان‌شان دور اجاق‌های بزرگ می‌نشستند و مطالعه می‌کردند و حرف می‌زدند. چیزهایی که در موردشان مطالعه می‌کردند و حرف می‌زدند بسیار ساده بودند، اما با این وجود چیزهایی که شجاعت و نیکیشان می‌داد و کمک می‌کرد روز بر جنگل غلبه و بر زمین‌ها زراعت کنند. و بچه‌ها گوش می‌دادند، و از قوانین و کردارنامه‌های قدیم می‌آموختند، و از آن انگلیس عزیز که هرگز ندیده یا ناتوان از به‌یاد‌آوردن‌اش بوده‌اند.

جنگ بود، و به‌تبعش هیچ سرخپوست دیگری مزاحم خیابان نشد. مردان، مشغول کارگری، گرم صحبت می‌شدند و تا آن‌جا که می‌توانستند خوشنود بودند. و بچه‌ها به‌راحتی بزرگ شدند، و خانواده‌های بیشتری از سرزمین مادری آمدند تا در خیابان مسکن گزینند. بچه‌های بچه‌ها، و بچه‌های تازه‌واردها، بزرگ شدند. ده حالا یک شهر بود، و کلبه‌ها یکی‌یکی جایشان را به خانه‌ها دادند؛ خانه‌های ساده، زیبا، از آجر و چوب، با پله‌های سنگی و نرده‌کشی‌های آهنی و خفنگ‌های بالای در. این خانه‌ها از آن مخلوقات سست نبودند، زیرا که برای پذیرایی بسیاری از یک نسل ساخته شده بودند. درون‌شان، سربخاری‌های تراش‌خورده و راه‌پله‌های آراسته، و مبلمان خوشایند معقول، چینی و نقره رسیده از سرزمین مادری.

پس خیابان در رؤیاهای مردمی جوان مست شد، و سرخوشی کرد، همچنان‌که ساکنین‌اش لطیف‌تر و شادتر شدند. آن‌جا که زمانی تنها نیرومندی و احترام بود، حال ذوق و آموختن نیز همان‌قدر برتافته شد. کتاب‌ها و نقاشی‌ها و موسیقی به خانه‌ها آمد، و مردان جوان به دانشگاهی رفتند که از دشت شمالی سربرآورد. به‌جای کلاه مخروطی و تفنگ، کلاه‌های سه‌لبه و شمشیرهای کوچک، و تور و

کلاه گیس‌های سفید. و قلوه‌سنگ‌هایی که رویشان بسیاری اسبی اصیل را شلق شلق و بسیاری کالسکه‌ای خرامان را قاروقور به راه می‌انداختند؛ و جدول پیاده‌روها با آن سکوها و بست‌هایش برای اسب‌ها. در آن خیابان درختان بسیاری بود، نارون‌ها و بلوط‌ها و افراهای وقار؛ تا در تابستان صحنه سراسر سرسبزی ملایم و جیک‌جیک آواز پرندگان باشد. و عقب این خانه‌ها باغچه‌های رز دیواری بود با راه‌باریکه‌های پرچین‌کشی‌شده و ساعت‌های خورشیدی، تا که عصر، همزمان که شکوفه‌های معطر با ژاله برق زدند، ماه و ستارگان با جادویشان در آن بدرخشند.

پس خیابان در ادامه رؤیای جنگ‌ها و بلایا و تغییرات گذشته را دید. وقتی بیشتر مردان جوان رفتند، و برخی هرگز بازنگشتند. آن موقع بود که پرچم قدیم را پایین کشیدند و پرچم جدید نوارها و ستاره‌ها را برافراشتند. اما مردان خشن از تغییرات عظیم حرف زدند، خیابان احساس آن‌ها را نداشت؛ زیرا اهلس هنوز یکسان بودند، از چیزهای آشنای قدیمی به لهجه‌های آشنای قدیمی سخن می‌گفتند. و درختان هنوز به پرندگان آوازخوان لانه می‌دادند، و عصرها ماه و ستاره‌ها بر شکوفه‌های ژاله‌گون باغچه‌های رز دیواری فرومی‌نگریستند.

به زودی دیگر شمشیر، کلاه سه‌لبه یا کلاه‌گیسی در خیابان نبود. چه غریب می‌نمودند ساکنین با چوبدستی‌هایشان، کلاه‌پوستی‌های بلندشان، و کله‌های گه‌گرفته‌شان! صداهای تازه‌ای از دور آمد — اول نفیر و جیغ‌های رودی در یک مایلی، و بعد، سال‌ها بعد، نفیر و جیغ و غرش‌های غریبی از دیگر جهات. هوا به اندازه‌ی قبل خالص نبود، اما روح مکان عوض نشده بود. خون و جان مردم همان خون و جان نیاکان‌شان بود، که خیابان را طرحی بخشیده بودند. روح نه آن‌وقت عوض شد که زمین را شکافتند تا لوله‌های غریب‌شان را پایین بفرستند و نه وقتی تیرک‌های بلندی را راه‌اندازی کردند که حامل سیم‌های عجیبی بودند. آن‌قدر افسانه‌های باستانی فراوان در آن خیابان بود، که گذشته نمی‌توانست به سادگی فراموش شود.

بعد روزهای شر آمد، وقتی بسیاری از آنان که خیابان را از قدیم می‌شناختند دیگر آن را به جا نیاوردند؛ و بسیاری که از پیش آشنایی نداشتند، آن را شناختند. و آن‌ها که آمدند هرگز همچون آنان که رفتند نبودند؛ زیرا لهجه‌هایشان زنده و خشن بود، و بر و روی‌شان ناخوشایند. اندیشه‌هایشان هم با روح عادل و فرزانه‌ی خیابان در جنگ بود، پس خیابان در سکوت دل‌تنگ کرد همچنان‌که خانه‌هایش به فساد افتادند، و درختانش یکی یکی مردند، و باغچه‌های رز با علف‌های هرز و زباله پوشیده شد. اما شوری از غرور دربرگرفت وقتی دوباره مردان جوان پیش تاختند، آن‌ها که برخی‌شان هرگز بازنگشتند. این مردان جوان آبی‌پوش بودند.

با سالیان بختی بدتر هم به خیابان آمد. اکنون درختانش همه رفته بودند، و باغچه‌های رزش به پشت ساختمان‌های ارزان و کثیف خیابان‌های مجاور منتقل شدند. با این‌همه، علی‌رغم تخریب‌های

سالیان و توفان‌ها و کرم‌ها، خانه‌ها باقی ماندند، چون برای پذیراییِ بسیاری از یک نسل ساخته شده بودند. انواع تازه‌ای از چهره‌ها در خیابان پدیدار شد؛ چهره‌های سبزه و شومی با چشمان دزدکی‌بین و وجنات عجیب، که مالکانشان با کلماتی ناآشنا حرف می‌زدند، و بر اکثر خانه‌های بویناک نشانه‌هایی با علائم شناخته‌شده یا ناشناخته را قرار می‌دادند. چرخ‌دستی‌ها زاغه‌ها را شلوغ کردند. بوی تعفن نکبتی و وصف‌ناپذیری در کل مکان رسوب کرد، و روح باستانی به خواب رفت.

یک‌مرتبه هیجانی عظیم به خیابان آمد. جنگ و انقلاب آن‌سوی آب‌ها شعله می‌کشید؛ خاندانی فروپاشیده بود، و انبوه سوزده‌های روبه‌زوالش به منظور مشکوکی به‌سوی سرزمین غربی گسیل شدند. بسیاری از آن‌ها در خانه‌های ترمیم‌شده‌ای که زمانی با آواز پرندگان و عطر رزها آشنا بودند مستقر شدند. بعد سرزمین غربی خود بیدار شد، و به سرزمین مادری در تقلا بی‌امان‌اش برای تمدن ملحق شد و در سطح شهرها بار دیگر پرچم قدیم به احتزاز درآمد، به‌همراه پرچم نو با سه‌رنگ ساده‌تر اما باشکوه. اما پرچم‌های زیادی در سطح خیابان به احتزاز درنیامد، زیرا در آن‌جا تنها ترس و نفرت و نادانی پرورده می‌شد. دوباره مردان جوان پیش‌تاختند، اما نه دقیقاً شبیه مردان جوان آن روزهای دیگر. چیزی کم بود. و بچه‌های آن مردان جوانِ روزهای دیگر، که خود البته در لباس خاکی‌زیتونی با روح حقیقی نیاکانشان پیش‌تاختند، از مکان‌های دوردستی راهی شدند و خیابان و روح باستانی‌اش را نشناختند.

آن‌سوی آب‌ها پیروزی عظیمی بود، و بیشتر مردان جوان پیروز بازگشتند. آن‌ها که پیش‌تر چیزی کم داشتند، دیگر این کمبود را نداشتند، با این حال ترس و نفرت و نادانی همچنان در خیابان پرورده شد؛ زیرا که بسیاری عقب‌نشسته بودند، و بسیاری غریبه‌ها از مکان‌های دوردست به خانه‌های باستانی آمده بودند. و مردان جوانی که بازگشته بودند دیگر آن‌جا سکنی نگزیدند. بیشتر غریبه‌ها سبزه و شوم بودند، با این حال در میان‌شان می‌شد چهره‌های اندکی را یافت شبیه به آنان که خیابان را طرحی بخشیدند و روحش را سرشتند. شبیه و با این‌وجود بی‌شابهت، زیرا که در چشم‌های همه‌شان برقی غریب و ناسالم از طمع، جاه‌طلبی، انتقام‌جویی یا تعصبی گمراه‌شده بود. شورش و خیانت در خارج بود میان اندکی شرور که اعتصاب سرزمین غربی تا آستانه‌ی مرگ را طرح‌ریزی کردند، تا شاید بتوانند بر ویرانه‌هایش اعمال قدرت کنند؛ حتی به‌شیوه‌ی اعمال قدرت حشاشین [آدم‌کشان] بر آن سرزمین ناخوش و یخزده‌ای که خود بیش‌ترشان اهل آن بودند. و قلب آن توطئه‌خیز خیابان بود، که خانه‌های روبه‌ویرانی‌اش مملو از سازندگان بیگانه‌ی ناسازگاری بود و طرح‌ها و سخنان آن‌هایی در آن طنین می‌یافت که دلشان برای روز مقرر برای خون‌ریختن، آتش‌افروزی، و جنایت تنگ شده بود.

قانون در حرافی درباره‌ی آن سرهم‌بندی‌های متنوع غریب در خیابان کم‌نیامد اما در روشن‌کردن‌شان چرا. با پشتکاری عظیم مردان نشان-مخفی دوام آوردند و درباره‌ی مکان‌هایی مثل

نانوایی پتروویچ، مدرسه‌ی فلاکت‌بار اقتصاد مدرنِ ریفکی، کلوب حلقه‌ی اجتماعی، و کافه لیبرتی شنیدند. آن‌جا شمار عظیمی از مردان شوم گرد می‌آمدند، باین‌حال همواره سخنان‌شان حفاظت‌شده یا به زبانی خارجی بود. و هنوز خانه‌های قدیمی بازماندند، با عطر فراموش‌شده‌ی قرن‌های اصیل‌تر بربادرفته، عطر مستأجران استعماری تنومند و باغچه‌های رز ژاله‌گون در مهتاب. گاهی شاعر یا مسافری تنها به نظاره‌شان می‌آمد، و سعی می‌کرد در شکوه ناپدیدشده‌شان آن‌ها را تصویر کند، باین‌حال چنین مسافران و شاعرانی زیاد نبودند.

همه‌جا شایعه پخش شد که این خانه‌ها به گروه گسترده‌ای از تروریست‌هایی جا داده بودند که می‌خواستند در روزی مقرر ارژی سلاخی را شروع کنند برای سم‌پاشی آمریکا و تمامی رسوم خوب قدیمی که خیابان شیفته‌اش بوده است. اعلامیه‌ها و کاغذها در زاغه‌های کتیف پرپر می‌زدند؛ اعلامیه‌ها و کاغذهای چاپ‌شده به گویش‌های بسیار و با علائم مختلف، باین‌حال همگی حامل پیام‌های جنایت و شورش. در این نوشته‌ها مردم به نابود کردن قوانین و فضایی که پدران‌مان برکشیدند ترغیب می‌شدند. به زیر پا فرونشاندن جان آمریکای قدیم — جانی که طی هزاروپانصد سال آزادی، عدالت، و بردباری آنگلوساکسونی به ارث رسیده بود. گفته شد که آن مردان سبزه که در خیابان مسکن گزیدند و در بناهای در حال گندیدن‌اش گرد آمدند، مغزهای یک انقلاب شنیع بودند؛ که به فرمان کلمات‌شان میلیون‌ها وحشی بی‌مغز و لایعقل چنگال‌های زنده‌شان را بر زاغه‌های هزار شهر می‌کشیدند، آتش‌افروزی، کشتار، و تخریب می‌کردند تاجایی که زمین پدران‌مان دیگر نباشد. همه‌اش گفته و تکرار شد، و بسیاری وحشت‌زده در انتظار چهارم جولای نشستند، که نوشته‌های عجیب به آن اشارات زیادی می‌کردند؛ باین‌حال هیچ‌چیزی یافت نشد تا گناه را به گردن‌اش بیاندازند. نمی‌شد درباره‌ی این‌که دستگیری چه کسی ممکن بود توطئه‌ی نکبتی را از منبع قطع کند، چیزی گفت. گروه‌های آبی‌وش پلیس به‌دفعات بسیار آمدند تا خانه‌های لرزان را تجسس کنند، گرچه درنهایت از آمدن دست کشیدند؛ زیرا آن‌ها هم از قانون و نظم خسته شده بودند، و شهر را به سرنوشت‌اش واگذاشتند. سپس مردان خاکی زیتونی آمدند، تفنگ به دست؛ تاجایی که این‌طور به‌نظر رسید که خیابان، فرورفته در خواب غمگین‌اش باید چند رویای فراموش‌نشده‌ی آن روزهای دیگر داشته باشد، آن‌هنگام که مردان شمشال‌به‌دست با کلاه‌مخروطی درمسیر چشمه‌های جنگلی به حلقه‌ی خانه‌های ساحلی بر رویش قدم گذاشتند. باین‌وجود برای جلوگیری از بلوای قریب‌الوقوع هیچ کاری نمی‌شد کرد؛ زیرا مردان سبزه و شوم، در حيله‌گری سابقه‌ای طولانی داشتند.

پس خیابان باناراحتی به خواب ادامه داد، تا یک شب در نانوایی پتروویچ و مدرسه‌ی اقتصاد مدرن ریفکین و کلوب حلقه‌ی اجتماعی، و کافه لیبرتی و همین‌طور دیگر مکان‌ها، گله‌هایی وسیع از مردانی جمع شدند که چشمانشان از پیروزمندی و چشم‌داشتی هولناک لبریز بود. در سیم‌های پنهان پیام‌هایی

غریب گذر کرد، و چیزهای زیادی از پیام‌های حتی غریب‌تر گفته شد که هنوز راهی نشده بودند؛ اما از بیش‌ترشان تصویری در دست نبود تا بعدتر، که خطر از سرزمین غربی دور شد. مردان خاکی‌زیتونی نمی‌توانستند بگویند چه دارد رخ می‌دهد، یا چه باید بکنند؛ زیرا که مردان سبزه و شوم در مکر و رازپوشی استاد بودند.

و باین‌وجود مردان خاکی‌زیتونی‌پوش همواره آن شب را به‌خاطر خواهند داشت، و وقتی درباره‌اش با نوه‌هایشان حرف می‌زنند از خیابان سخن خواهند گفت؛ زیرا بسیاری‌شان تا صبح به مأموریتی فرستاده شدند که به آن‌چه انتظارش را داشتند هیچ شباهتی نداشت. معروف بود که این لانه‌ی آنارشی، قدیمی است، و خانه‌ها از آسیب‌های سالیان و طوفان‌ها و کرم‌ها رو به فروپاشی بودند؛ باین‌وجود اتفاق آن شب تابستانی به‌خاطر یک پارچگی نامأنوسش یک غافلگیری بود. درواقع اتفاقی بی‌نهایت تکین، و باین‌همه ساده بود. زیرا که بی‌هشدار، در یکی از ساعات بعد نیمه‌شب، تمامی آسیب‌های سالیان و طوفان‌ها و کرم‌ها به اوجی دیوانه‌وار رسیدند، و پس از حادثه چیزی در خیابان بازماند مگر دو دودکش باستانی و بخشی از یک دیوار آجری محکم. چیزی هم از آن‌چه زمانی زندگی داشته، از آن ویرانه‌ها به زندگی نیامد.

یک شاعر و یک مسافر، که با شلوغی عظیمی همراه آمدند که صحنه را دنبال می‌کرد، داستان‌های عجیبی می‌گویند. شاعر می‌گوید که در طول ساعات پیش از سپیده‌دم او ویرانه‌های نکبتی را گرامی داشت اما به‌طور مبهمی در نور چراغ‌ها، که از بالای بازمانده‌ها تصویر دیگری را نور دادند که در آن او می‌توانست مهتاب و خانه‌های درست‌درمان و نارون‌ها و بلوط‌ها و افراهای وقار را مشاهده کند. و مسافر اعلام می‌کند که به‌جای بوی تعفن معمول آن‌جا رایحه‌ی مطبوعی از رزهای تمام‌شکفته می‌پیچید. اما آیا رویاهای شاعران و حکایات مسافران به نادرستی‌شان مشهور نیستند؟ هستند کسانی که بگویند چیزها و مکان‌ها جان دارند، و کسانی که بگویند نه، من خود این جسارت نکنم اما از خیابان برایتان گفته‌ام.